

حکایت ازین است
که هر که در راه حق
بماند...

بگشت باغ بخوان باغبان را زین پیش
نوا که خزان عمر زلفش خورشید
بروز چشمش بگره بر آرد و جانی
چنینی که از غم بجز آن بجز فروفتند
خدا کا هم چو چشم طاق و طاق آمد
فرا ن فتنه خلق را رحم تو تو بود
چون زلفش بر سر زنجیر انبیا آمد
کان قاع اندر دیار سن نایاب آمد
کره رود دیار این ویران ما آمد
امر تو او سینه را در رخ سیر آمد
هر که افشندست جای دل تو امان شود
جای آبا ز امان او داده نامده است
کر از خویان و فاهر کن ندیدست
کند ناه دیده آن بدختر چنانم
دلم بر آن چشمه جادو شوی ما دیده
خراش و بر کوم کان کلان دام
نیاید بر کسی را و جلوه چشم
جد از آن رچه سار مام کرت را
بلا باشد غم خویان و جانی
خلایقی زین بلا هر که ندیدست
غزای چون آرد در محرابین نیست
ز بیمم لاله رضا روی درین باغ
و همانند در جوی غمزه بینان

بگشت از است چو زلفش گشت
نرفت از جان تمنا لب تو
چسود ای زلف از لعل مایع
شدی بر رخم جای پار افیاد
مکن جانان که شرط یاری است
ز و طعن جاهل که فلان از رضا گشت
دست قضا نشان ترا در کجا گشت
احساس کرده در کف اشک گشت
خیر البشر ز ملک بفرسود گشت
هر کس که ریخت هم تر خدا در کف گشت
هر کس که از کوه در رخسار گشت
جای که ریخت در تو زنجیر بر یاری گشت
ز آن بجزیم که در تو زنجیر بر یاری گشت
عید شد که لایق بیتم که آن شوایم
که تو نام هم بر روی با تو گشت ای نمود
چون که قصد سخن نالم تو ای در زبان
او نمک لاله و شیرین بر دل ضرر من
که رسد ز رخ از تو بر دل و لاف نامکس
که هم بجزیم هم غم خود را آن مرولی
بر سر لبش فتادم دی که او من دیده
کف جایی کاندیدین خویان داو نیست
که زانکه کبر و دل از ما بجایی نیست
کاف تا ده چو من از غم تو نشد نیست

۲۲